



روزِ مادر نزدیک بود.

ما در کلاس نشسته بودیم.

لیلا گفت: «من و برادرم برای مادرمان یک

آلنگو خریده‌ایم.»

نیلوفر گفت: «آلنگو خیلی گران است!»

لیلا گفت: «بله، درست است. پول ما کم بود.

پدرم به ما کمک کرد تا بتوانیم آن النگوی قشنگ را بخریم.»

نیلوفر گفت: «من یک لباس گل‌دار خریده‌ام.»

من سرم را پایین انداختم و گفتم: «شاید امروز یک گلدان یا یک شال بخرم.»

لیلا گفت: «وقت زیادی نداری. باید زودتر انتخاب کنی.»

به خانه که رفتم، پولم را شمردم. خیلی کم بود!

بابا روی مبل نشسته بود و برنامه‌ی تلویزیون را می‌دید.

کنارش نشستم و گفتم: «من یک مُشکِل دارم!»

سپس گفتم که پولم کم است و نمی‌توانم برای مامان خرید کنم.

می‌دانستم بابا نیز پول زیادی ندارد.



ف ف

اسفند بود. برف می بارید.

من دستکش پشمی را که مادرم بافته بود، برداشتم. فرشته کفش سفیدی را که پدر

برایش گرفته بود، پوشید.

ما رفتیم و آدم برفی درست کردیم.

دویدم تا از مادر دگمه بگیرم. مادر فریاد زد:

«با کفش روی فرش نیا!»

کف کفشم تمیز نبود. کفشم را در آوردم.

سه دگمه‌ی بنفش از مادر گرفتم.

آن سه دگمه را روی بدن آدم برفی فشار دادم.

به فرشته گفتم: «انگار آدم برفی کت سفید با دگمه‌های بنفش پوشیده است!»



شب که شد، از پشت شیشه، آدم برفی را دیدیم.

گفتم: «کاش فردا آفتاب نتابد تا آدم برفی زنده بماند!»



در زدند.

دویدم، در را باز کردم.

بابا با سه کیسه میوه وارد شد؛ سیب،

کیوی و انار.

بابا ورزش می‌کند.

او وزنه‌بردار است.

ببینید! در آن دستش سه کیسه میوه دارد

و با این دستش می‌تواند من را از زمین بردارد!

من دوست دارم مانند بابا ورزشکار بشوم.

با ورزش، تندرست و توانا می‌شوم.

زود می‌روم و سه کیسه میوه را برمی‌دارم.

وای! این وزنه برای من زیاد است!

نمی‌توانم آن را بردارم.



کیسه‌ی کیوی سبک‌تر است. آن را برمی‌دارم.

من به بابا کمک می‌کنم.

من با کیسه‌ی کیوی، روی دوش بابا می‌نشینم!



آبان آست.
 باران می بارَد.
 سَرَد آست.
 مادر را نَدیدَم، ترسیدَم.
 سَرَدَم بود.

مادر آمد، با سَبَدی در دَسْت.
 در این سَبَد، نان بود، سیب بود،
 انار بود.



مادر، مَن را بوسید.
 مَن بیست بار مادر را بوسیدَم.
 مَن مادَرَم را دوست دارَم.
 بیرون، سَرَد آست.
 مَن سَرَدَم نیست!

آخرین روز سال تحصیلی بود. خانم **ناظم** گفت: «امروز **انتظار** دارم بیش‌تر از همیشه، **نظم** و **نظافت** را رعایت کنید و با یک خاطره‌ی خوب از مدرسه **خدا حافظی** کنید.»
 بچه‌ها در صف‌های **منظم** به کلاس‌هایشان رفتند.
 کلاس اول خیلی شلوغ بود. همه **منتظر** بودند که زنگ آخر زودتر تمام بشود.
 خانم معلم، بچه‌ها را ساکت کرد و گفت: «**مواظب** باشید که نظم کلاس **حفظ** شود.»
 سپس گفت: «به **نظر** من، بهتر است امروز از آرزوهایمان حرف بزنیم. شما در همین **لحظه** از خدا چه می‌خواهید؟»
 بچه‌ها با خوش‌حالی، یکی یکی بلند شدند و آرزویشان را می‌گفتند.



نغمه گفت: «آرزو می‌کنم یک خواهر کوچک‌تر داشته باشم و خودم از او **مواظبت** کنم.»
 لیلا گفت: «منی خواهم کارخانه‌ی پدرم بزرگ‌تر بشود تا ما پول بیش‌تری داشته باشیم.»